

به یاد پیراهن سوخته دوست
نوشته: شیرین دخت نورمنش

حرارت آتش آنچنان شدید است که گرمایش را از فاصله ای دور به روی ذره ذره پوستم حس میکنم. سرکش است و شیفته و آزمند تکه عکسهائی که به دورنش پرتاب میشوند.

عکس او در لباس رسمی سلام، برق مخمل سیاه و آن فکل سپید آهار خورده اش که تنگ و تُرش به سیبِ گلویش چسبیده و آن حمایل سپید تری که از روی شانه چپ تا راست کمرش کشیده شده است با آن سکه های زر. جوان است و خوشرو بدون حتی یک تار موی سپید، با خنده مغروری که از چشمانش سرریز کرده است.

و اکنون این لاجوردی آتش است و سرخی و نارنجی آن که می دود به روی دندانهای ردیف سپیدش؛ اکنون چانه اش و نیز هم آن قلب بزرگ مهربانش.

نشسته ام در میان کودکیم کنار پاهایش و زل زده ام به کپه موهائی که ناگهان خاکی شده اند و آن چهره اش، و آن قطرات درشت عرق که از پیشانی اش سرازیر میشوند، به روی بینی بزرگ استخوانیش میریزند و خاموش و تک به تک به کف دستش می چکند. لباس رسمی ترس به تنش زار میزنند.

xxxxxxx

میآید آغشته به خاک و گل. خسته، مثل زمین؛ گرفته چون آسمان نیمه های زمستان، پراز بغض نداری ها، خواستن ها و نتوانستن ها. ترکیدنی می خواهد تا ببارد. صورت کمابیش شکسته اش به پهنای خنده ای باز میشود تا نترسیم و دل نترکانیم.

من به سینه اش رسیده ام و شرم نمی آید که خیره به چشمانش زل بزنم و سرکش و بی رحم و بیمار نوجوانی خود، دلش را مثل انار رسیده ای از هم بدرم، دانه هایش را به هر سو پرتاب کنم و بگذارم تا خودش آنها را تک تک جمع کند.

xxxxxxx

مدتهاست صدایش را نشنیده ام. تلفن میکنم می گویند نیست. گاهی بوده هست و همیشه هیچوقت نیست. من هم آنقدر در گیر جوانی و نادانی ام که بهانه هارا باور میکنم و می پذیرم.

بعدهم که می آید آنقدر خوب نقشش را بازی می کند که تردیدی به دلم راه نمی دهم.

سالها پس از آن است که میشنوم که ماهها در سیاهیِ یک دخمه زیسته و باکبودیِ یادها و یادگاری هازنده مانده است. میگویند وقتی آمده تکه پاره ای پوستِ خراشیده و چند استخوان دودزده سوخته پیش نبوده.

xxxxxxx

عکسش که می رسد خیره ام میکند. سرش با آن همه موی سپید، شق و با غرور به روی گردن بلندش ایستاده است و لبخندش همان لبخند است و لو لته ها پا پس کشیده باشند با هجوم سالها آتش گرفتن و سوختن جزغاله وار. و نگاه خسته اش که پس پشت لباس قهوه ای و کهنه تکرارهنوز می درخشد.

سر بر که می دارم، سپیدی مهتاب گستره خیابانهای خاکستری را روشن کرده است. مداد را به روی لیزی کاغذ می سرانم که:

بازتابِ نقره فام ماهتاب
در مسیر جویِ صدها خاطره از دیدنیهای نجیبانه
با خود آن یادِ غرو آمیزِ مردی را
که چون اسبِ تنومندِ نجیبی یال می تابد،
در درون حفره تاریکِ قلب و صخره سردِ درونم

. - زنده می سازد.

. او نخستین قهرمانِ خواب های کودکانه؛
اولین مردِ خیالم بود.

xxxxxxx

نقره گون گیسوی اسب و مرد
در تلاطم های کوتاه و خیال انگیز پندارم
سایه صدها فرود و
. ازدل تاریکی و ظلمت جهیدن هاست.
باورم را سخت میسوزد

این حضور بی حیایِ خستگی

ها و دویدن ها.

xxxxxxx

پرده نُقره،

پرده بسیار هم، نُقره

داغِ سردِ روزگاران است بر آن خانهٔ مخمل،
مهرِ ظلمِ دوستداران است بر آن پیچکِ گیسو،
نازِ سنگینِ بارِ دوران است بر آن تارتارِ مو.

xxxxxxxxx

میگذرد از دروازه های شیشه ای و به سویم می آید. چشمش نزنم خم نمیشود این مرد. مثل
دماوند بلند بالاست و باچه غروری برفهایش را به رخ میکشد. می خندد مثل همیشه و می خرامد
مثل خودش کبک وار.

این سرخیِ پرهایی سوختهٔ طاووس است که به آغوشم می گیرد و لاجوردیِ کاشی های باغِ عشقِ
اوست که آبشارِ آتشِ درونم است. چه زردی، چه نارنجیِ زیبائی. چه بنفشِ داغی. چه سپیدِ
پاک و شفافی.

چه بگویم که من " در آستانهٔ فصلی سرد " ایستاده ام و او هنوز جوان است.
چه بگویم که لذتِ زندگیِ من، که افتخارِ من در یدک کشیدنِ نامِ اوست.